شعر ایران: داستان ابوالعلاء معری

مشیری، فریدون

چون گریزی بر امید راحتی‏ آن طرف هم هست چندین آفتی

مولانا

فریدون مشیری

 در شرح‏حال«بو العلا»خواندم که این پیر

بیش از نود سال

در شهرها با گونه‏گون مردم به سر برد

روز و شب از نامردمی‏ها خون خورد

آخر به صحرا زد!که می‏خواست

هم‏صحبت هیچ آدمیزادی نباشد!

می‏خواست تا آنجا رود،کز آدمیزاد

نامی،نشانی،چهره‏ای.یادی نباشد!

در آن بیابان‏های سوزان

بر خاک می‏خفت

غم‏های بی‏پایان خود را

تنهایِ تنها،با شتر،باد باد می‏گفت

ابو العلاء معره‏ای(اهل معره)شاعر و فیلسوف بزرگ عرب که نوشته‏اند نابینا بوده است.

می‏خواند و می‏خواند:

-«صحرا به صحرا می‏روم،آزاد،آزاد تا نشنوم دیگر صدای ادمیزاد!»

می‏راند و می‏خواند:

ای مردِ از اندوه لبریز

چندان‏که پایت می‏رود،بگریز،بگریز!

در این بیابان‏های شن‏زار عطشناک

با خار،با خارا بپیوند،

با مار با عقرب بیامیز

وز آدمیزادان بپرهیز!

جان را درین صحرا بر این خاکِ شرربار

در چنگِ این خورشید آتش‏ریز بسپار

وز سایهء شمشیر خشمِ حکمرانان در امان دار

-آیا روانِ بو العلا نازکتر از گل بود؟

آیا زبان مردمان شهر او سوزان‏تر از خار؟

آیا بشر جای گلستانی دلاویز

دنیای خود را کرده خارستان خونریز

بی‏شک گریز از آفت نامردمی گر چاره‏گر بود

چون شهر،صحرا نیز سرشار از بشر بود!

ای هرکه هستی لحظه‏ای در خودنگر باش.

خوبی ولی از آنچه هستی خوبتر باش!